

# وظیفه‌ی طبقاتی

فریاد صبوری



(نمایشنامه)

انتشارات تدارك کمونیستی

تاریخ انتشار: بهار ۱۴۰۲

تدارك

## وظیفه‌ی طبقاتی

فریاد صبوری

تاریخ انتشار: بهار ۱۴۰۲

انتشارات تدارک کمونیستی

ویرایش و صفحه‌پردازی: انتشارات تدارک کمونیستی

طرح روی جلد: انتشارات تدارک کمونیستی

ناشر هیچ حق ویژه‌ای جهت چاپ و تکثیر برای خود به رسمیت نمی‌شناسد.

از همه علاقه‌مندان به ادبیات کارگری می‌خواهیم در چاپ و نشر اثر

کوتاهی نکنند.

# وظیفه‌ی طبقاتی

فریاد صبوری

(نمایشنامه)

انتشارات تدارك کمونستی

تاریخ انتشار: بهار ۱۴۰۲



## افراد نمایشنامه

سرهنگ:

فرمانده پادگان

ناصر:

سرباز ارشد

وریا:

سرباز تازه وارد

محمد:

سرباز تبعید شده

کادری با لباس شخصی:

افسر حفاظت اطلاعات پادگان

مرد میانسال:

کارگر شهرداری

سایر سربازان



## پرده اول

صحنه

مکان:

پادگانی در شهری نامعلوم با تعداد مشخصی از سرباز و کادری.

موقعیت:

حیاط پادگان، پرده هنوز کنار نرفته است.

زمان:

دوم آبان ماه ۱۴۰۱. صبح

صدای بالا و پائین آمدن پوتین هایی که با صدای سوت فرمانده بطور منظم بالا و پائین میروند از پشت پرده شنیده میشود. یکی از سربازان در حالیکه به نفس زدن افتاده است پرده را کنار میزند و رو به تماشاگران پوتینهایش را به هم میزند و کلاه از سر برمیدارد. کمی مکث میکند تا صدای رژه سربازان کمتر شود:

«ما همه سربازیم. قوانین پادگان برای همه یکیه. فرقی هم نمیکنه از کدوم خونواده و جایگاهی باشی. اینجا دارا و ندار یه لباس فرم میپوشن. آره درست شنیدین. اینجا پادگانه و هیچ فرقی هم بین سربازا نیست.»

صحنه تاریک میشود.



## پرده دوم

صحنه

مکان:

آسایشگاه سربازان

موقعیت:

تعدادی تخت مرتب و چند کمد لباس هم ردیف  
که در یک گوشه از صحنه قرار گرفته اند.

زمان:

سوم آبان ماه ۱۴۰۱. شب

سربازی با کوله پشتی وارد آسایشگاه میشود.

وریا(در حالیکه پاهایش روی تخت آویزان است): سلام ناصر، پس بالاخره برگشتی؟ میبینم که باز غیبت خوردی. اونم نه یه روز، دو روز!

ناصر(با صدایی گرفته): آره. گذش بزنن. هنوز نیومده، دژبانا برگه قضایی دادن دستم. اون سری هم واس خاطر یه نصفه روز یه هفته اضاف خوردم.

وریا: خوش اومدی. یه چیزی رو از من آش خور داشته باش مَشتی. اونطوری که تو داری پیش میری حالا حالاها تو این خراب شده مهمونی. نکن با خودت داداش. ناسلامتی با اشکان تو یه روز اومدین. اشکان مرخصی اش تموم بشه، تسویه میکنه، اونوقت تو ...

ناصر(در حالی که وسایلش را داخل کمد می چیند وسط حرفهای وریا میبیرد): نه اینکه مرخصی خیلی بهم میسازه، نمیتونم ازش دل بکنم.

ناصر(بلند میشود و روبروی وریا می ایستد و کف دستهایش را جلوی وریا میگیرد): نظرت چیه؟ میبینی؟ حسابی بهم خوش گذشته. (با کمی مکث) راستی گفتی اشکان؟ پس کدوم گوریه این پسر؟

وریا(با هیجان خاصی از روی تخت میپرد): پس لایوشو ندیدی؟! پسر  
 نمیدونی تولدش چه سور و ساتی راه انداخته بود؟ چقد دختر ریخته  
 بودن دور و برش. اونوقت کادوی تولدش رو بگو. یه مدل بالاتر از  
 همون ماشین خودش...

ناصر(بی اعتنا به حرفهای وریا، مجدداً به سمت کمدش میرود): نکنه  
 شازده خیال ندارن برا تسویه هم تشریف بیان؟

وریا: میاد. میاد. عجله ای نیست. بیشتر از یه ماه از مرخصی اش  
 مونده فعلاً. غیبتم که واسش رد کنن ککش نمیگزه. بچه زرنگیه.  
 فرمانده رو تخمشم حساب نمیکنه. قبل مرخصی اش رفت اتاق  
 فرماندهی. هر بارم در رو پشت سرشون میبندن. کاش میدونستم  
 چی بینشون رد و بدل میشه.

ناصر(در حالیکه دو انگشتان شست و اشاره را به هم می ساید): این.  
 داداش، این بینشون رد و بدل میشه. با جیب خالی نمیشه آدم  
 اینقده زرنگ باشه.

وریا: گندش بزنی. الان دو ماهه اینجام فقط یه مرخصی داخل شهر  
 بهم دادن. اونوقت اشکان پایان دوره اش ۴۰ روز رفته عشق و حال.

ناصر(بلند میشود و دستش را روی شانه وریا میگذارد): انگار تو باغ نیستی داداش. بالاخره واسه آشپزخونه و لوله کشی آب از جیبش خرج کرده. فرمانده هم اینطوری از خجالتش در اومده. من و تو چی؟ منظورم اینه که چه گلی به سر پادگان زدیم؟

وریا: حق با توه. من یکی حرفی میزنم، میگن آش خوری. ولی از این همه تبعیض حرصم درمیاد ناصر. اگه جای تو بودم همون قضایی که میرفتم، همه چی رو میداشتم کف دستشون. اصلا چطوره با هم بریم حفاظت. ۴۰ روز مرخصی؟! گندش بزنی! اونم تازه مرخصی با حقوق، که بود و نبودش هیچ فرقی به حالش نمیکنه.

ناصر: عجب تو ساده ای پسر! آسمون همه جا یه رنگه. نکنه خیال میکنی اینجا تافته جدا بافته است؟ نه داداش. بریم قضایی و حفاظتم، فقط حال خودمون رو گرفتیم.

ناصر(بلند میشود. دستهایش را از پشت با حالتی مطمئن قلاب می کند و ژست فرمانده ای با اقتدار را به خود میگیرد و با لحنی که شبیه لحن فرمانده هاست ادامه میدهد):

میخوام بدونم کدوم حرومزاده ای بین سربازای من فرق گذاشته؟ اینجا نظامه. چش و ابروی هیچکی سیاهتر از بقیه نیست.

ناصر(با همان حالت به وریا نزدیکتر میشود): آئی پسر! نظرت چیه، اون چیزی رو که تو دستات مخفی کردی، نشونم بدی؟! ببینم گوشیه آره؟!

ناصر(چند بار رو به تماشاچیان با حالتی ضربه ای طوری سرش را بالا و پایین میکند که دارد چیزی را بو میکشد): ببینم، این بوی سیگاره آره؟ چطوره خودتون دست بکار بشین و هر چی لازم میدونین تحویل بدین؟

هه! همشون از یه قماشن. کیه که بخواد پشت آدمای بی چیز در بیاد؟ نه داداش. اوضا رو از این که هست گهی تر نکنیم.

وریا(در حالیکه سرش را میخاراند): آره. اونوقت باید فاتحه گوشی موشی رو هم بخونیم. آقا اشکان هم اگه گوشیش رو هم پس نگیره، فرداش میره یه بهترش رو میگیره. ما چه خاکی بریزیم رو سرمون؟



## پردهٔ سوم

**صحنه**

**مکان:**

بازداشتگاهی با چند پتوی کهنه و چرکین.

**موقعیت:**

مردی میانسال با لباس کار شهرداری پشت میله های باز  
داشتگاه ناله میکند انگار که دارد با خودش حرف میزند.

**زمان:**

سوم آبان ماه ۱۴۰۱. صبح

سرباز: با سینی غذا وارد صحنه میشود؛ سلام عمو یه چیزی بخور،  
گرسنه ای، همینه که اینجور از زمین و زمان مینالی!

مرد میانسال(سرش را بالا می آورد): سلام سرکار، نه... دستت درد  
نکنه از گلوم پایین نمیره.

سرباز: چیزی که نخوردی، یه وقت بدحال میشی، فرمانده هم  
بهمون گیر میده.

مرد میانسال: هر کی جای من بود نمیتونست چیزی بخوره...

اعصابم بهم ریخته. دستت درد نکنه، نگران نباش حالم از این بدتر  
نمیشه.

سرباز(درحالی که سینی غذا را زمین میگذارد و مشتاقانه): راستی  
داستان چی بود، چی شد که درگیر شدی؟!

مرد میانسال(با اطمینان): میخوام آبشارو جابه جا کنم. چنتا بچه  
رو چمن مشغول توپ بازی بودن. گفتم بازیتون رو چند متری ببرید  
اونطرفتر.

سرباز: خب؟ بعدش چی شد؟



مرد میانسال (آهی میکشد): یه خانم از بین اون خونوادهایی که تو پارک نشسته بودن شاکی شد که چرا به بچه گیر میدید؟ ببینم با بازی بچه هم مشکل دارین شماها؟

سرباز: همینن دیگه، آدمای نامردین، فک میکنن دنیا گرد خوشی و دلخوشیهای اونا میگرده.

مرد میانسال (رو به سرباز): باید به چمن رسید یا نه؟ من کارمو بلدم. این چمنارو که خدا همینجوری وسط پارک خلق نکرده.

بعدش یهو نفهمیدم چی شد که گله ای ریختن سرم، یکی از مرداشون که انگار مشروب بهش نساخته بود عربده میکشید؛ «همینا هستن که راپورت جوونای مردم رومیدن» و در حالی که میومد سمتم هی تند تند این حرفو تکرار میکرد.

اینفده رو مخ رفتن که یاد بدبختیام افتادم، انگار همه دنیا روسرم آوار شد، یهو منم دهری شدم و همه چی بهم ریخت و بعدش پلیس اومد و الانم که میبینی اینجام.

سرباز (با لحنی متعجب): عجب، بازم شانس آوردی طرف عارش آمد که کار به دادگاه بکشه، ولی نگران نباش یکم کاغذ بازی داری، ولت میکنن بری.

مرد میانسال: که شانس آوردم! همین الانشم گشتی پیمانکار برام  
۲۴ ساعت غیبت رد کرده اگه اخراج نشم. ههههه ولم میکنن که برم!  
مرد میانسال: اینایی که واسه حقوق و آزادی هاشون ریختن تو  
خیابون، پیش خودشون فکر کردن من آدم حکومتم و دارم مخبری  
می کنم. میبینی! اینا فقط زورشون به ما میرسه. یکی از یکی هارتر  
و طلبکارتر. هنوز انقلابشون رنگ نگرفته ما رو زیر گرفتن. وای از  
اون روزی که همینا بیان سر کار.

می دونی چرا این جماعت به ما بدبختا مشکوکن؟ واسه این آدمها  
عجیبه که امثال ماها با این همه بدبختی چطور زنده ایم و طرف  
هیاهوی اونام نرفتیم. برا همین فقط این براشون میمونه که من  
مخبر دولتم! بیشتر از نصف پولی که درمیارم خرج اجاره یه خونه  
نمدار میشه و مابقیشم خرج درد و مرضی میشه که به خاطر رطوبت  
خونه رو گوشت و استخوانمون می مونه. دخترم این همه به درس و  
مدرسه علاقه داشت، ولی امسال نتونست بره کلاس چهارم چون  
راهمون تا مدرسه دور بود و ۱۰۰ هزار تومان ناقابل پول سرویس  
نداشتم.

مرد میانسال (با لحنی تمسخرآمیز): مخبر دولت! کدوم دولت!؟

دوران آموزشیم مسئول آموزش به حرف رو صادقانه بهمون گفت؛ «از آنهم که باشی خمت میکنم» اون موقع فکر میکردم منظورش فقط همین دوران خدمته. بعدش تمام. ولی از قرار اون آموزش تا امروز، هم تو کار و هم تو زندگیم ادامه داره.

مرد میانسال (بعد از کمی مکث): آفتاب نزده از خونه میزنم بیرون و مشغول کار تو پارک میشم و با این وضع، لای آشغال، پلاستیک و کارتن جمع میکنم که چندر غاز ازش گیرم بیاد. البته اگه پیمانکار پسماند شهری به جرم نداشتن مجوز جمع آوری مچم رو نگیره.

سرباز: وضع خرابه، انگار همه جا به شکلیه. نیم ساعت دیگه برمگردم، سیگار و گوشیت دژبانیه. با خودم میارم واست.

مرد میانسال: جوون به وقت واست دردرس نشه؟

سرباز (با لبخند): نه من ارشدم اینقده برش که دارم... این وقتا فقط بچه های خودمون میمونن. به جز چندتایی سرباز، زندگی بیشتر بچه های اینجا فرقی با زندگی خودت نداره. جات تو جامعه هرچی باشه، اینجام به همون اندازه قدر و احترام و البته شخصیت داری. واسه همین ماهم هوای همو داریم. بعد از ساعت اداری زیر پوست این پادگان کارامون رفاقتی جلو میره.

برمی گردم.



## پرده چهارم

صحنه

مکان:

اتاق فرماندهی

موقعیت:

سایه یک نفر که پشت میز، روی صندلی نشسته است،  
از پشت پرده دیده می شود. کمی آنسو تر سایه چند  
نفر دیگر که همگی خبردار ایستاده اند افتاده است.

زمان:

نهم شهریور ماه ۱۴۰۱. صبح

سربازی جلوی پرده سفید و رو به تماشاچیان ایستاده است:

اینجا اتاق فرمانده است. فرمانده به نظافت خیلی اهمیت می دهد. فرمانده می گوید «نظافت هر کس نشانه ی شخصیت خانوادگی اوست». فرمانده معتقد است پادگان مثل یک قایق می ماند. هر کس وظیفه اش را به درستی انجام ندهد، همه غرق خواهند شد. معتقد است فرقی ندارد! کادری باشی یا سرباز. ما اینجا همگی برادرانه خدمت می کنیم.

بعد از مکث کوتاهی، یکی از افراد پشت پرده (شبیه به کسی که هول کرده است): بله رئیس! همونطور که گفتم من... من... یعنی راستش... راستش مشکلاتی دارم که باید باهاتون در میون میذاشتم. چطوری بگم، راستش این ماه پولی واسم نموده.

فرمانده (کلاهش را از سر کند و پرت کرد روی میز): ببین پسر جان! بذار تا یادت بندازم طرفت کیه؟

فرمانده (در حالیکه با دست به درجه های روی شانه اش اشاره میکند): یه سرهنگ با ۲۴ سال خدمت. پس واسه من یکی فیلم بازی نکن. اون وقت که من با یه زن و دوتا بچه رفتم خدمت، بهمون میدادن ۵ قرون. اندازه ای که میتونستم باهش برم مرخصی و برگردم. با

حقوقی که الان بهتون میدن، فرقتون با یه کارمند فقط تو لباسهاییه که میپوشین.

سرباز جلوی پرده سفید رنگ، با صدایی بلند و رو به تماشاچیان: فرمانده می گوید «جان تک تک شما سربازان برایمان عزیز است. اینجا خیلی چیزها به شما یاد داده ایم. یکیش کار با اسلحه. آنهم برای حفظ جان خودتان. اسلحه ناموس شماست!...»

اما یه ماه خدمت کافیه تا نقش این ناموس و وظیفه یه سرباز دست بیاد. این ناموسی که میگن یه ابزاره دست ما سربازا که باهاش از دارایی های سرمایه دارا محافظت کنیم. همین و بس. و نه بخاطر حفظ جان خودمان. با این ناموسی که دستمون دادن، ما سربازا موظفیم هر کسی رو که به مالکیت خصوصی سرمایه دارا دست درازی میکنه رو سرکوب کنیم.

فرمانده: بعدشم همه مشکل دارن. چرا فک میکنی تنها تویی که مشکل داری؟ منم مشکل دارم پسر جان. منتها آدم باید مشکلاتش رو مدیریت کنه. جنم و عرضه داشته باشه. ما که هر کاری از دستمون بر اومده دریغ نکردیم. هر مشکلی که داشتین رو حل کردیم. مرخصی لازم داشتین فرستادیم. اما... اما... اما در قبال این همه

لطف، طبیعیه که ما هم از شما انتظاراتی داشته باشیم. درست میگم یا نه؟ نظافت، نگهبانی، وضعیت ظاهری مناسب، احترام و ادب. اینا وظایفیه که یه سرباز نمیتونه نادیده بگیره. ما اجازه نمیدیم. آره، اجازه نمیدیم هر کی سرش رو بنداره پائین و هر طور دلش خواست رفتار کنه. اینطوری باشه دیگه نظمی نمی‌مونه. مملکت بی صاحب می‌مونه. شهر پر میشه از اراذل و اوباش و قمه کش. دیگه امنیتی تو کشور نمی‌مونه. راست میگم یا نه؟

سرباز(با بی میلی): بله جناب. درست. حق با شماست.

فرمانده: پس اگه درست، خودت بگو این چه وضعشه. تو آینه خودتو دیدی؟ یه نگاهی به لباسهات بنداز پسر جان، بیشتر شبیه مکانیکی تا سرباز. در مورد موهات چی میگی؟ بینم اینجا تالاره یا پادگان؟

سرباز: قربان فرصت نکردم، خودتون می بینین که اینجا تعدادمون اونقدی نیست که به همه کارا برسیم. بعضی سربازا هم که انگار معافن از نظافت. تا بحال یه بار تی دستشون نگرفتن. تو لوحه نگهبانیم که نوشته نمی شن. انجام وظایف اونا هم افتاده به دوش ما. اینجا شکممون رو صابون می‌زینیم که بله، بعد دو ساعت پست نگهبانی، چهار ساعت استراحت داریم مثلا. عوضش دو ساعت از وقت استراحتمون رو هم، باید مشغول نظافت باشیم. اونوقت ما چه جوری...



فرمانده(وسط حرفهایش): تمومش کن سرباز. داری به من درس میدی؟ همش بهونه می گیرین که وقت نشده، فرصت نکردم. من این حرفا سرم نمیشه. النظافه من الايمان. خوب گوشاتون رو وا کنین. با همتونم. من که کارت دعوت براتون نفرستادم. سربازی همینه. بهتره اینا رو فرو کنین تو گوشاتون. دست من بود مثل خیلی از کشور های اروپایی سربازی اجباری رو حذف میکردم. (در حالیکه با انگشت اشاره چند ضربه به سرش میزند) اونا عقلشون کار میکنه. الکی نیست که میگن(تُن صدایش را پایین آورد) «جهان آزاد». اونجا کسی رو مجبور به کاری نمیکنن. کسی هم به زور سربازی نمیره تا اینطور مثل شماها بیاد شاخ و شونه بکشه. قانونش با اینجا از زمین تا آسمون فرق داره. اینجا چیزی که نداریم قانونه.

فرمانده(با دستش به درجه هایش اشاره میکند): نگاه کن، با چندر غاز یه سرهنگ داره خدمت میکنه. حقوق شماها کم مونده برسه به حقوق بنده پسر جان. به خاطر همینه که میگم هر چیزی باید حساب کتاب داشته باشه. خب (با لب هایی نیمه خندان) حالا اگه حرف دیگه ای نیست میتونین برین. امیدوارم که بار آخرتون باشه گذرتون میخوره اتاق فرماندهی، در غیر این صورت ما هم روشهای خودمون رو داریم.



## پرده پنجم

**صحنه**

**مکان:**

برجک نگهبانی

**موقعیت:**

ناصر داخل یک بلوک سیمانی چیده شده مشغول  
آواز خواندن است و افسر حفاظت اطلاعات آهسته  
جهت سرکشی به پست نگهبانی وارد صحنه می  
شود.

**زمان:**

بیستم آبان ماه ۱۴۰۱. بعد از ظهر

ناصر: «کریکارانی جیهان یک گرن... یک گرن... چرخى چارنوس له دست خو گرن» [1]

افسر حفاظت (با لحنی صمیمی): یوروم یاسن.

(ناصر اسلحه اش را با سرعت در دست میگیرد و هول شده به سمت صدا برمیگردد.)

افسر حفاظت (اینبار بعد از چند سرفه کوتاه و تعمدی): خسته نباشی.

ناصر: ممنون. تشکر.

افسر حفاظت (بی توجه به حرکات ناصر و در حال تفتیش برجک): چی بود می خوندی؟ صداتم که قشنگه.

ناصر: چی میخوندم؟!... هیچی، یه آهنگ قدیمی و البته معمولی!

افسر حفاظت: از کی تا بحال سرودای دمکرات و کومله معمولی شدن و ما خبر نداشتیم؟

ناصر (با خونسردی): کی گفته مال اوناست. اونام خونده باشن، الان نمی تونن همچین ادعایی داشته باشن. اینا همه میراث مبارزه و درد و رنج طبقه کارگره، نه یک مشت نابکار که با یک غوره غرب سردی می کنن و با یک مویز گرمی.

افسر حفاظت: در هر صورت بهتره از اینا نخونی. این همه آهنگ خوب داریم پسر.

ناصر(بلافاصله شروع میکند):

«دشمن بداند ما موج خروشانیم

زائیده بحریم فرزند طوفانیم

در سنگر اسلام بگذشته از جانیم» [2]

افسر حفاظت(درحالی که یک کتاب را از داخل برجک پیدا کرده و مشغول واریسی آن است): آی ساغول. این شد یه چیزی. از این آهنگا بخون.

ناصر(با خنده): چشم.

افسر حفاظت رو به تماشاچیان که گویا چیزی یافته باشد با صدایی بلند عنوان کتاب را خواند: «پنج مشکل در بیان حقیقت». نوشته برتولت برشت.

افسر حفاظت(رو به ناصر و در حالی که کتاب را ورق میزند): این دیگه چیه؟ چه حوصله ای داری تو. رمان های عاشقونه بخون. فردا ساعت ۹ از حفاظت کتابتم پس بگیر.

ناصر: بله. حتما.

افسر حفاظت (نیمه خم شده و با دست اشاره کرد): این رو کی نوشته؟

ناصر: نمی دونم.

افسر حفاظت (با همان حالت نیمه خم و با نگاهی معنا دار): پس نمی

دونی؟ (با خونسردی و مودبیانه ادامه داد) لابد اینم نمی دونی اینایی

که شعار میدان ژن ژیان آزادی، دقیقا چی میخوان؟

ناصر: خواسته شون که واضحه. اما شاید واسه بقیه مهم باشه و یه

چیزی ازش دربیارن و حداقل دنبالش راه بیافتن. ولی برا امثال من

آبی ازش گرم نمیشه.

افسر حفاظت (در حالی روی دفترچه چیزی یادداشت میکند): یاخچی.

## پرده ششم

صحنه

مکان:

آسایشگاه سربازان

موقعیت:

یک تخت دو طبقه داخل آسایشگاه قرار دارد. سرباز  
بالایی رو به سقف دراز کشیده و سرباز پائینی در  
حال نوشتن چیزی است.

زمان:

بیست و ششم مهر ماه ۱۴۰۱

محمد(در حالی که سرش را به پایین آویزان میکند): این چیه؟ زده به سرت؟ داری چه کار میکنی پسر؟

ناصر(در حالی که سرش را به بالا میچرخاند): هیچی. بهتره بخوابی. یکم تحمل کنی خاموش کردم.

محمد(با کنایه): هیچی. یعنی داری هیچی مینویسی؟!

ناصر: هیچی که نه. یه داستانه. شایدم یه نمایشنامه. یا شایدم... نمیدونم. فعلا معلوم نیست.

محمد: نمایشنامه؟ من عاشق نمایشنامه و تئاترم.

محمد(از روی تختش میپرد پائین و در حالیکه ادای قهرمانان نمایشنامه را در می آورد، سرش را با حالت افسرده ای پائین میگیرد):  
اگه شکست بخوریم چی؟

(سپس چرخشی ۱۸۰ درجه ای به خود میدهد و وانمود میکند نقش فردی دیگر را بازی میکند. با صدایی شبیه صدای زنان ادامه میدهد):  
شکست؟! برا چی شکست بخوریم. اگه شجاعتمون رو جای محکمی گره بزنیم، شکست نمیخوریم.

محمد(به طرف ناصر رو برمیگرداند): پسر، عاشق این تیکه اش هستم. بنظرم شکسپیر بهترین نمایشنامه نویس کل دنیاست.



محمد(چند قدم جلوتر و رو به تماشاچیان):

«کیست که بتواند آتش بر کف دست نهد

و با یاد کوه های پر برف قفقاز خود را سرگرم کند

یا تیغ تیز گرسنگی را با یاد سفره های رنگارنگ کند

یا برهنه در برف دیماه فرو غلتد

و به آفتاب تموز بیاندیشد

نه هیچ کس چنین خطری را به چنان خاطره ای تاب نمی آورد

از اینکه خیال خوبی ها درمان بدی ها نیست

بلکه صد چندان بر زشتی آنها می افزاید» [3]

محمد(چند قدمی به سمت ناصر میروود. خطاب به او):

«نه هرگز، هیچ کس، چنین خطری را به چنان خاطره ای تاب

نیآورد»

(سپس با حالتی که بازیگران بعد از اجرای نمایش انجام میدهند،

روبروی ناصر تعظیم کرد.)

ناصر(سر از ورقه ها میکند و بلند میشود و چند بار با حالتی شگفت زده کف دستهایش را به آرامی روی هم کوبید): عالی بود. عالی بود. معلومه زیاد تئاتر میبینی؟

محمد: نه بابا، یه بار بیشتر تئاتر نرفتم. اونم برمیگرده به خیلی وقت پیش. ولی تا دلت بخواد نمایشنامه خوندم.

ناصر: داری شوخی میکنی؟

محمد: نه ... چه شوخی. نتونستم تا حالا. نه پولش رو داشتم، نه وقتش رو. از وقتی یادمه مجبور بودم با چندرغاز کار کنم.

ناصر: کار؟ چه کاری؟

محمد: معلومه. با دست خالی میخوای چه کاری انجام بدی؟ هر کاری توش پول باشه انجام میدم. از دستفروشی و بار زدن گونی سیمان و دو شیفته کارگری تو سرد خونه بگیر تا کار تو رستوران و کافه و کتابفروشی.

محمد: حالا بگو ببینم نمایشنامه تو درباره چی هست؟ یه تراژدی یا یه کمدی؟ آخرش چطور تموم میشه؟ بنظرم آخر نمایشنامه مهمترین بخششه. همه یادشون میمونه.

ناصر: نظر تو چیه؟ اگه تو بودی در مورد چی مینوشتی؟

محمد(در حالیکه دستهایش را از پشت قلاب کرده و با قدمهای آرام و بلند چند بار طول صحنه را میرود و برمیرود. به یکباره سر جایش میخکوب میشود و طوریکه انگار به کشفی نائل آمده باشد با هیجان خاصی در صدایش رو به ناصر میکند): ببینم، چطور در مورد خودمون بنویسی؟ در مورد بچه های اینجا. از اوضاع پادگان بگی. اینکه این زندگی لعنتی قراره ما رو به کجا بیره. اینکه چرا نمیتونیم سالی یه بار بریم تئاتر؟

ناصر(متفکرانه چانه اش را میخاراند): موافقم ولی آخه همه که اینطور نیستن. مثلا همین اشکان میتونه یه روزه با هواپیما هر جای دنیا بخواد هر تئاتری رو عشقش بکشه ببینه و برگرده.

ناصر(کمی به محمد نزدیکتر میشود): منظورم اینه که اینجا ما چیزی به اسم درد مشترک نداریم که بخوایم از اون بنویسیم.

محمد(توی فکر میرود جلوی سن می آید و رو به تماشاچیان می ایستد): حق با ناصره. درد مشترکی نداریم. تو دنیای واقعی یه کارفرما روزی ۱۲ ساعت از کارگراش شیره میکشه. اونوقت اون کارگر نمیتونه سالی یه بار بره تئاتر. نه. باید واقعیات رو نوشت. اینا نمیتونن با هم هیچ چیز مشترکی داشته باشن. درسته زندگی تا زندگی فرق می کنه، تو این پادگانی که ما داریم خدمت می کنیم زندگی یکی مثل اشکان با زندگی ما خیلی متفاوته. بیرون از این خراب شده هم همین طور.

محمد(به سمت ناصر برمیگردد): پس یه نمایشنامه در مورد خودمون مینویسیم. اینکه چرا من و امثال من نمیتونن برن تئاتر؟ اینکه بهشتی که عده ای ساختن به قیمت جهنمی که بقیه دارن توش میسوزن. نظرت چیه؟

ناصر: میگم نظرت چیه از همین بچه های خودمون کمک بگیریم. بیشترشون تو همین وضعیتین که میگی. اصلا حالا که ما نمیتونیم بریم تئاتر اونا رو ببینیم، خودمون یه تئاتر میسازیم.

ناصر(رو به تماشاچیان و با صدایی بلند): همین جا. آرِه همین جا باید یه زندگی دیگه رو ساخت. با دستای خودمون. یه دنیای دیگه. دنیایی که توش بیگاری نباشه. دنیایی که هر کی توش کار نکنه حق خوردن هم نداشته باشه.

ناصر(به سمت محمد برمیگردد): بزن بریم پسر. خیلی کار داریم.

پرده کشیده میشود.

[1] کارگران همه جهان متحد شوید و چرخ سرنوشت را بدست گیرید، سرود کردی (اول ماه می) از خواننده کرد.

[2] سرود «بانگ آزادی» دوران انقلاب ۵۷.

[3] شعری از ویلیام شکسپیر.